

مقدمه:

سال‌ها پیش در خردسالی، ماجرای ورود قدرت ماوراءطبیعی به گونهٔ انسان، توسط پدرم شرح داده شد. او می‌گفت، آتش جنگ، همهٔ کشورها را ویران کرد تا آنجا که هیچ راهی برای نجات از آن نداشتند. سه دلاور با امید به دخالت موجودات پر قدرتی به نام پریان، به سوی آن‌ها رفتند و پس از مشقت بسیار، آن‌ها را راضی به کمک نمودند. با ورود این قدرت بزرگ و تقسیم آن بین سه دلاور، آتش جنگ رو به خاموشی رفت. شورای پریان، برای بازپس‌گیری این قدرت، قوانین سختی قرار داده بود. پس از مرگ طبیعی فرد، این قدرت به اصل خویش بازمی‌گشت. هم‌چنین در طی زمان، این قدرت بین فرزندان انسان‌ها تقسیم می‌شد تا به تکه‌های کوچک‌تری تبدیل و به پریان بازگردد. جنگ سخت‌تر زمانی شروع شد که یکی از آن قهرمانان متوجهٔ عدم تساوی تقسیم قدرت شد و دست به کشتار زد. او فهمید که با کشتن یک قدرت‌دار، می‌توان قدرت او را غصب کرد و همین آتش خاموش جنگ را بار دیگر شعله‌ور ساخت.

در بین قدرت‌داران رده‌های مختلفی برای بیان میزان قدرت وجود دارد. از رنگ چشم سفید با کم‌ترین میزان قدرت تا سیاه که نشانگر بالاترین حد آن است. من مایلین گاردلین، قدرتمندترین جادوگر ردهٔ سیاه هشت کشور، این قدرت را وامدار کشتن والدینم هستم. بعد از مرگ آن‌ها طرد شدم و به نظارهٔ قضاوت‌هایی نشستم که هر کس در هر جایگاهی دربارهٔ من به زبان می‌آورد. این داستان زندگی پر حادثهٔ من است.



سال‌ها با این حقیقت تلخ جنگیدم اما فایده‌ای نداشت. من از جایگاهم سقوط کرده بودم و دستی برای کمک به سمتم دراز نمی‌شد مگر این که بخواد بعد از اون خنجر بی که در دست دیگرس پنهان کرده در قلمب فرو کنه. احمقانه باور کردم، احمقانه‌تر زخم خوردم و در نهایت قلم رو از دست دادم. من مطرودی‌ترین مرد این سرزمین، مایلین گاردلینم!

گوشش سوت می‌کشید و اجازه نمی‌داد صدای مرد را به خوبی بشنود اما می‌دانست ناسزا بارانش کرده است. بی‌پلک زدن به چشمان مردی نگریست که به صورتش سیلی زده بود و حالا بی‌توجه به خونی که نیمه پایینی صورتش را می‌پوشاند، بر سرش فریاد می‌زد و او را توبیخ می‌کرد. دردش را به راحتی عقب رانده بود چرا که خو کردن به درد، نخستین آموزشش برای زنده ماندن در دنیایی محسوب می‌شد که بی‌پشت و پناه و پر دشمن بود. صبوری کرد و هیچ نگفت. دومین درسش را به خوبی به خاطر داشت. اگر صبور نمی‌بود، هیچ کاری از دستش ساخته نبود و همه چیز از دست می‌رفت. او صبور بود و با سکوتش خانه را امن نگاه می‌داشت.

سیلی دوم مرد، او را به دیواره کشتی کوبید. نمی‌توانست با چنین قدرتی در جای بماند، در حالی که حق استفاده از قدرتش را نداشت. نه اکنون که هیچ اطلاعات مفیدی به دست نیاورده بود. گمان نمود به سیلی دیگری رضایت داده باشد اما ضربه روی پای که به شکمش اصابت کرد، به او نشان داد این مرد برای اهمال کاری تلقینی خود، او را هدف قرار نداده است. او کتک می‌خورد چون ضعیف بود! همان‌طور که مرد انتظار داشت به التماس افتاد اما نگاهش نمی‌کرد. شک داشت بتواند صبوری‌اش را با دیدن چهره خوشحال مرد حفظ کند. همین، مرد را خشمگین‌تر و ضربه دیگری نثارش کرد که این‌بار روی صورتش نشست. گیج روی چوب‌های عرشه افتاد در حالی که خون راه خود را از صورتش به زمین باز می‌کرد. دست مردانه‌ای یقه‌اش را گرفت و او را بالا کشید. مرد خم شد تا

صورت به صورت پسر بچه ای شود که قصد تربیتش را داشت: «بار آخرت باشه دهنتم رو باز می کنی پسر.» وقتی عدم هوشیاری کامل پسر بچه را دید او را به دیواره عرشه کوبید، در حالی که با گرفتن گردنش او را به عقب هل می داد: «و گرنه پرت می کنم توی آب وقتی لنگر قدیمی رو به پات می بندم! فهمیدی؟»

سری تکان داد تا رهایش کند. نقشه اش جواب داد پس همین که مرد او را رها کرد، روی زمین افتاد. سرفه هم سخت توانست عدم تنفسش را جبران کند. بی توجه به نگاه هایی که او را زیر نظر داشت و لبخندهایی که گاه از سر بدطینتی بر لب می آمد، به سمت سطل آبی رفت که طنابی به آن متصل بود. برای شستن عرشه از آب دریا استفاده می کرد. سطل را به داخل آب انداخت و سپس بالا کشید. صورتش را شست و دوباره سطل را پر نمود چرا که باید عرشه را تمیز می کرد.

از زمانی که به خدمه این کشتی اضافه شده بود، بیش از دو ماه می گذشت. هنوز چیزی نداشت که بتواند خود را حتی تا حدودی در مأموریتش موفق ببیند. حدس می زد بنجامین را کفری کرده باشد چرا که در طی این دو ماه هیچ گزارشی مخابره نکرده بود. چاره ای جز این نداشت. هر حرکت مشکوکی او را لو می داد. او تنها با خدمه کشتی در جنگ نبود، تمام بردگانی که به همراه خدمه کشتی آمده بودند، می توانستند نقش دشمنش را ایفا کنند. در شرایط جنگی که برای لقمه نانی باید جنگید، مرگ هر نفر، جشن بی شرمانه ای در مرگ انسانیتی بود که او برای نگهداری و حفاظت از آن پادشاه شده بود!

تی را در دست گرفت و در سطل فرو کرد. تمیز کردن عرشه کار دشواری نبود. او از کار کردن خسته نمی شد بلکه از آن استقبال هم می کرد. وقتی چنان کار می کرد که از خستگی به بی حالی بیفتد، فکر نمی کرد! نمی توانست هم فکر کند و هم مأمور مأموریت خود باشد. اگر فکر می کرد، شبی می خفت و دیگر بر نمی خاست. شبی تمام اشک می ریخت و سحرگاه از دنیا دست می شست تا راحت شود اما مرگ چندان هم ساده نبود! اگر می توانست به همین سادگی از

همه چیز بکند، پیش از این‌ها قلبش را نگه می‌داشت تا بیش از این به دشواری نیفتد. حقیقت دردناک ماجرا را در ضرورت زنده بودنش دیده و چشیده بود. به جز این، چگونه می‌مرد وقتی توان گنااهش را نپرداخته بود تا برادرش را به عدالت برساند؟

لحظه‌ای فکر به آدریان، تنش را در سرمای سختی فرو برد. گر چه سوز سردی در هوا بود اما پیش از این، احساس سرما نمی‌کرد. نام آدریان کافی بود تا هر چه سپر در دست دارد، زمین بگذارد و تسلیم شود. او باید برای آدریان زنده می‌ماند! تی را محکم‌تر کشید و صدای خنده را نادیده گرفت. اگر قرار نبود زیر دست و پای آن مرد بمیرد، می‌توانست با آزار دیگران هر چند خنده‌ای از سر بیچارگی او باشد، کشته شود؟ اگر هر کس دیگری بود به این زندگی پایان می‌داد. افتادن در آب سرد سنتای شمالی می‌توانست مرگ آرام و بی‌دغدغه‌ای باشد. این را زمانی با خود گفت که چشمانش به ضربه‌های آب به بدنه کشتی می‌نگریست. لحظه‌ای به زندگی خود اندیشید که چنین مرگی برایش آسودگی به دنبال داشت! با این حال او برای کشتن آمده بود. چیزی که در آن تجربه زیادی به دست آورده بود و به آن نام محافظت می‌داد اما حقیقت تلخ زیر این نام سنگین، بی‌تغییر به نظر می‌رسید. حداقل برای خود او که نمی‌توانست این نام^۱ را از خود پاک کند! این نام چون مهری بردگی، بر زندگی‌اش سایه سوزناکی می‌انداخت.

آب روی عرشه با خون مخلوط شد و بی‌اراده صحنه‌های آشنایی را در ذهنش تداعی کرد. خیلی طول نکشید که به سمت دیواره بدود و هر چه در معده‌اش باقی مانده، در دریا بالا بیاورد. انگشتانش از شدت فشار چوب دیواره را چنگ می‌زد و تقلا می‌کرد تهوعش را عقب براند. وقتی بالاخره قدرت عقب کشیدن خود را پیدا کرد، روی عرشه افتاد. آن قدر قدرتمند نبود که پاهایش نای ایستادن داشته باشند. نمی‌توانست در آن وضعیت بماند. هیچ کس به کمکش نمی‌آمد. با

^۱ قاتل

انتظار، جز زخم زبان و آرزوی مرگ، چیزی نصیبش نمی‌شد. او مدت‌ها بود که تنها دستی را که به سمتش دراز می‌شد، پس زده بود، با کشتن والدینش! با کمک زمین از جا برخاست و در نهایت از دیواره کمک گرفت. دوباره تی را برداشت و محکم‌تر روی خون‌ها کشید. فشار انگشتانش به روی تی، گویی فشاری روی گلوی خود او بود.

در میان کارش وقت تقسیم غذا فرا رسید. غذای باقی‌مانده ملوانان را بین بردگان تقسیم می‌کردند. کسی که تا آن زمان کارش را به انجام نرسانده باشد، نمی‌تواند غذایی دریافت کند. لحظه‌ای به چوب تی تکیه داد و به جماعتی نگریست که شاید چند سال با او اختلاف داشته و از او بزرگتر بودند. با ایستادن در صف غذا برایش دهن‌کجی می‌کردند. یکی از آن‌ها با تنه به او این جمله را گفته بود: «سهم غذات به ما می‌رسه بدبخت!»

نگاهش به آن‌ها رنگ سرزنش نداشت. بیشتر ناامیدی عمیقی بود که به استخوان‌هایش سوزش انداخته بود. چگونه چنین حقیرانه از جایگاه انسانی سقوط کرده بودند؟ اگر حتی یکی از آن‌ها با او یار بود، حاضر می‌شد به خاطر او جادو کند! غذا؟ درخواست ساده‌ای از او به عنوان بزرگترین جادوگر هشت کشور بود! سن و سالی نداشت اما در مهارت‌های جادوگری می‌توانست بسیاری از رقابت‌ها را ببرد. در نگاه دوم، دلش به حال آنان می‌سوخت. کودکان بیچاره به چنین زندگی نکبت‌باری کشیده شده بودند. اگر هر یک از آن‌ها فرزند یک ارباب‌زاده قدرتمند بود و اکنون بر تخت خود تکیه داشت، بخشنده هم می‌شد. از منظری دیگر، رفاه می‌توانست انسان را به انسانیت برساند!

دوباره تی را به حرکت انداخت و به کار خود مشغول شد. باید این کار را تمام می‌کرد تا بهانه دیگری به آن مرد ندهد. نه تا وقتی کسی که انتظارش را می‌کشید به این کشتی سوار نشده است! همه چیز طبق انتظارش سخت پیش رفت. با آن که محتاط‌تر شده بود تا آسیب کمتری ببیند در عمل ضربات بیشتری دریافت می‌کرد.

مرد فهمیده که او قصد جنگ ندارد و عقب‌نشینی بهترین استراتژی‌اش خواهد بود. برخلاف دیگر کودکان چاپلوسی‌اش را نمی‌کرد. برای خرده نانی به جان دیگران نمی‌افتاد. کارش را در هر حال به اتمام می‌رساند. نخوابیدن و درد نمی‌توانست خم به ابرویش بیاورد. مرد به خوبی می‌دانست وقتی زیر دست و پایش به التماس می‌افتد، چطور چشمان بی‌جانش را مخفی کند تا مرد نفهمد که از ادامه این روند باکی ندارد. این پسر بچه همین حالا هم مرده بود! آزارش را بیشتر کرد تا واکنش متفاوتی‌تری از او بگیرد، تا نشان دهد او نیز با دیگر بردگان تفاوتی ندارد. اما او که برده نبود. او مأمور کم‌سنی بود که برای کشتن کسی در این بازی، ایفای نقش می‌کرد.

با رسیدن به اسکله^۲ و لاهس^۲ تعدادی مسافر به جمعشان اضافه شد. آذوقه راه را بار زدند و به راه افتادند. کسی که ماه‌ها انتظارش را کشیده، حالا روی عرشه ایستاده بود! نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند و به اصالت خویش بازگردد. نمی‌خواست چشمان زیادی او را دنبال کند. شرط آزادی‌اش، زندگی، چون مرده‌ای بی‌نام بود. بردگان را در اسکله پیاده کردند اما او را با خود بردند. او متعلق به یکی از ملوانان بود و او نمی‌خواست برده‌اش را بفروشد. برخلاف دیگر ملوانان، از سود معامله برده گذشته بود و می‌خواست او را برای خود نگاه دارد. این پسر، او را وادار می‌کرد پول را نادیده بگیرد. گویی در جنگی با این پسر بچه بود و در هر شرایطی می‌خواست بر او پیروز شود. می‌خواست زانو زدنش را ببیند. می‌خواست چشمان ملتئمش را حداقل برای یکبار ببیند! پس از هر کاری برای دیدن چنین صحنه‌ای روی گردان نشد. بار آخر چنان مشت‌های گره‌کرده‌اش را به صورتش کوبیده بود که بعید می‌دانست تا ساعاتی دیگر بتوان صورت پسرک را تشخیص داد. با این همه وقتی دست به خنجر کمربندش برد، یکی از ملوانان او را به سختی از پسر بچه جدا کرد. او هم از این فرصت برای گریختن از دست

² Welahus

صاحبش استفاده نمود. در گوشه‌ای آرام گرفت، بی‌آن که اشکی بریزد. گر چه برای رهایی‌اش التماس‌ها کرده و همین ملوانی دیگر را به دخالت واداشته بود اما صاحبش می‌دید که چشمانش برای آزادی از درد هیچ تقلایی ندارد. جایی را دور از دیگران برای نشستن انتخاب کرد اما کمی بعد مردی در مقابلش نشست، گر چه به او توجهی نداشت. نمی‌خواست اما چیزی باعث شده بود به او خیره بنگرد. چیزی را درون این مرد می‌دید که بعید می‌دانست خودش درباره‌اش بداند. کمی بعد حس می‌کرد که سرما، استخوانش را می‌سوزاند. صورتش کبود بود و مرد مقابلش نشان نمی‌داد، درباره‌اش کنجکاو باشد. مرد تنها کت خزدارش را روی شانه‌هایش انداخت و دور او پیچید.

—ممنونم.

سخت سخن گفته بود چرا که دهانش نیز زخم بدی داشت. وقتی حین التماس، صاحبش، خنجر را درون دهانش فرو کرد تا زبانش را ببرد، توانست با تقلا به زخمی قناعت کند. با سکوت تلخ مرد و ابروهای گره‌خورده‌اش که سعی داشت خود را جدی نشان دهد اما در واقع دشمنی خود را پنهان می‌ساخت، به آرامی زمزمه کرد: «من رو می‌شناسی؟»

مرد دست از بستن بندهای کت کشید و مستقیماً به چشمان ارغوانی پسری نگریست که قدش حتی تا کمر او نیز نمی‌رسید: «هیچ‌کس توی این کشور چنین رنگ چشمی نداره.» نگاهش را سریع از او گرفت و دوباره با بندها مشغول شد. می‌خواست طوری کت را ببندد که سرما به تنش نفوذ نکند و بزرگ بودن آن مانع گرم شدنش نشود.

—از من متنفری؟

مرد بی‌آن که دست از کار بکشد، توضیح مختصری داد: «من حسی بهت ندارم. تو فقط برادر رانده شده‌ اربابمی.»
—آدری؟

پسر خود را به یکباره جلو کشید: «تو دوست برادرمی؟» با دستانش، دست راست او را گرفت: «حالش خوبه؟ من مدتی که ندیدی...»

مرد دستش را کشید و باعث شد از ادامه حرفش باز بماند. مرد به سردی دستش را به سمت بندها برد که پسرک خود را عقب کشید: «متأسفم... ناچارم ازت قرضش بگیرم.» لبخند پهنی زد: «نامت چیه؟»

-سربازم!

-خوشبختم سرباز. منم...

-پس اینجایی حرومزاده!

با شنیدن صدای زمختی به سمت عقب برگشت در حالی که نگاه مرد هم به جایی بود که او می‌نگریست. مرد جوان چاقی که پای چپش کمی لنگ می‌زد، به سمت او می‌آمد. پسر به سمت مردی برگشت که خود را سرباز خطاب کرده بود. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و به نشانه سکوت روی لبانش گذاشت، اما سریع دستش را کشید چرا که دست مرد به او رسیده بود و قصد رها کردنش را نداشت. از جایی به بعد هوشیاری‌اش را از دست داد و سخت آن را به دست آورد. وقتی چشمانش را گشود تفاوتی بین باز بودن و نبودن چشمانش حس نکرد. شب شده بود! حدس می‌زد بیش از پنج ساعت بیهوش مانده باشد. خواست تکانی به خود بدهد اما دامنه حرکتی‌اش با طنابی محکم محدود شده بود. سرما جای رد طناب را در بدنش می‌سوزاند. نفسش را با صدا رها کرد اما به آهی شباهت داشت. به خاطر داشت که پیش از بیهوشی، صاحبش کت مرد را از تنش بیرون کشیده بود. چقدر دلش می‌خواست آن کت را داشته باشد!

به ماه صعود کرده به آسمان نگاهی کرد. قرصش کامل بود برای همین چنین قدرت شگرفی از دریا حس می‌کرد. در ماه کامل قدرت موجودات چند برابر می‌شد. حالا که همه در خواب بودند می‌توانست اوضاع را تغییر دهد. قدرت اندکی را فراخواند تا بدنش را گرم کند. نمی‌توانست خطر بهبود زخم‌هایش را به جان بخرد. دو دلیل برای امتناع از آن داشت. نخست آن که قدرتداری که مأمور

کشتنش بود می‌دانست کسی در محدوده‌اش از قدرت بهره برده است و دلیل دوم آن که، توجیهی برای بهبود سریع آن نداشت. پس باید همچنان صبور می‌بود. به موقع بیدار شد و از این بابت سپاس‌گزار بدن خویش بود که او را در چنین شرایطی قرار داده است. وقت آن بود با جادویش ذهن‌هایشان را کند و کاو کند. صبح وقتی ملوانان بیدار شدند او را هوشیار یافتند. یکی از آن‌ها، صاحبش را راضی کرد تا بازش کنند. چون همیشه به مطبخ رفت و صبحانه‌شان را با کمک آشپز کشتی آماده کرد. ظرف‌ها را شست و دوباره روی عرشه آمد تا تی بکشد. زمان خوبی بود و شکار قدرت‌دارش بالاخره از اتاقش بیرون آمد در حالی که سرباز آشنایی همراهی‌اش می‌کرد. زمان اندکی لازم داشت تا به موقع خنجر صاحبش را برآید و با عبور از سد سرباز به مرد برسد. حتی صورتش را ندید. قدرتش را حس کرد و حمله نمود. خنجرش درون سینهٔ مرد جا گرفت و او را از پشت روی زمین انداخت. مرد می‌خواست از قدرتش برای مقابله با او استفاده کند اما او اجازه نداده بود. او مقام ارباب روشنایی داشت. البته که می‌توانست جلوی استفاده از قدرتش را بگیرد. با مرگ مرد، ملوانان به خود آمدند اما دیر شده بود. پسرک خنجر را انداخت و در میان ترس و بهت آن‌ها رنگ چشمانش را دگرگون و تیره کرد تا تیرگی بختشان را یادآور شود!

لحظاتی بعد بین اجساد ایستاده در حالی که نگاه خسته‌اش به سربازی بود که برخلاف دیگران به او حمله نکرد. این سرباز را برادرش فرستاده بود چرا که به او اطمینان نداشت. دردناک نبود اما تلخی خود را داشت. نه آن قدر گلوگیر اما وادارش نمود نیمی از لباسش به سمت بالا کشیده شود: «می‌تونی همه‌چیز رو بهش گزارش کنی. این که اون هیولا همه‌شون رو با خوشحالی کُشت. همون‌طور که خواسته بودی!» برگشت اما این تصور او بود. زانوانش رو به جلو خم شد و روی عرشه افتاد. در کنار جسد مردی افتاد که تا دقایقی پیش، صاحبش بود. قدرت، هوشیاری‌اش را ربود تا نشان دهد یک ظرف بی‌پایان بی‌اثر نیست.

چشمان او بسته شد اما سرباز به او می‌نگریست. پسرک در برابرش روی زمین افتاد بی‌آن که تلاشی برای نگه داشتن خود کند. چشمان بسته و نفس‌هایش او را مطمئن می‌کرد بی‌هوش است. او را به زندان کشتی برد. جایی که اتاقش کرده بودند تا او هم جایی را برای خفتن داشته باشد. البته جز شب‌هایی که تنبیه می‌شد و باید روی عرشه می‌خوابید.